

L. J. SMITH

The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru
yang
mendebarakan



خاطرات خون آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان م - سالواتوره

Mysticfalls.blogfa.com

Mysticfalls.salvatore@gmail.com

تقدیم به مادر عزیزم
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.

زمان متوقف شد. الینا متوجه شد که به طور غریزی کورمال کورمال در پی ذهن شخصی که اینگونه شیرین می‌بوسیدش، می‌گردد. قبلا هیچ‌گاه به راستی قدر یک بوسه را نمی‌دانست تا اینکه از دنیا رفت و تبدیل به روح شد و سپس با هاله‌ای به زمین بازگشت که مفهوم پنهان افکار، سخنان و حتی ذهن و روح دیگر مردم را فاش می‌ساخت. مانند این بود که به حس زیبا و جدیدی دست یافته باشد. هنگامی که دو هاله چنین عمیق در هم می‌آمیختند، روحشان برهنه و آشکار در کنار یکدیگر می‌آرمید.

نیمه هوشیار، الینا اجازه داد که هاله‌اش پیش برود و تقریباً در همان لحظه با ذهنی مواجه شد. در کمال ناباوری، آن ذهن او را پس می‌زد. این درست نبود. قبل از آن که به پشت تخته‌سنگ بزرگ و سختی عقب‌نشینی کند، موفق شد گیرش بیاندازد. تنها چیزهایی که بیرون از صخره - که الینا را به یاد تصویر شهاب‌سنگی با سطح سوخته و تاول‌زده می‌انداخت که قبلا دیده بود - باقی ماندند؛ اجزای ابتدایی مغز بودند به همراه پسر بچه‌ای که از هر دو مچ دست و قوزک‌پایش به سنگ زنجیر شده بود.

الینا بهت‌زده شد. می‌دانست که هرآنچه می‌بیند استعاره‌ای بیش نیست و می‌دانست که نباید عجلانه آن را تعبیر کند. تصاویر پیش رویش واقعا نمادهایی از روح برهنه‌ی دیم‌ن بودند اما به شکلی که ذهن الینا بتواند بفهمد و تفسیر کند. تنها می‌بایست که از زاویه‌ی درست به آن‌ها نگاه کند.

گرچه به صورت غریزی می‌دانست که دارد چیز مهمی را می‌بیند. او از میان میل و لذتی نفس‌گیر و شیرینی سرگیجه‌آور پیوند زدنِ روحش به شخص دیگری، می‌آمد و حالا عشق و دلوایسی ذاتیش او را جلو می‌راند تا سعی کند و ارتباط برقرار کند. از پسر بچه که زنجیرهایش به قدر کافی طویل بودند که بتواند دستانش را دور زانوهای خم‌شده‌اش بیچاند، پرسید: «سردته؟» او لباس سیاه و کهنه‌ای بر تن داشت.

بی‌صدا سرش را تکان داد. به نظر می‌رسید که چشمان درشت مشکیش باقی صورتش را بلعیده باشند. الینا که به راه‌هایی می‌اندیشید که بتواند او را گرم کند، با شک و تردید پرسید: «متعلق به کجا هستی؟» به صخره‌ی سنگی بزرگ اشاره کرد و گفت: «اهل اون داخل نیستی؟»

پسر بچه دوباره سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. «اونجا گرم‌تره اما اون دیگه بهم اجازه نمی‌ده برم تو.»

«اون؟» الینا همیشه به دنبال نشانه‌هایی از شینیچی می‌گشت. همان روباهینه‌ی بدخواه. «اون کیه عزیزم؟»

الینا زانو زد و بچه را در بغلش گرفت. بدنش سرد بود، به سردی یخ و زنجیر آهنی نیز یخ زده بود. پسرک ژولیده زمزمه کرد: «دیمن.» برای اولین بار پسرک ژولیده نگاهش را از صورت او برگرفت تا با ترس دور و بر خود را بنگرد.

الینا با صدای بلند گفت: «دیمن این بلا رو سرت آورده؟» هنگامی که پسر بچه با چشمانی ملتمس به سمتش برگشت و نوامیدانه انگشتانش را مانند پنجه‌های مخملی یک گربه بر روی لبان الینا گذاشت، آخر جمله‌اش را با صدای نرم و آرامی همانند زمزمه‌های او ادا کرد.

الینا به خود یادآوری کرد که تمام این‌ها نماد هستند. این ذهن دیمن – روح اوست که نگاهش می‌کنی.

بخش تحلیل‌گر ذهنش ناگهان ازش پرسید: اما خودت چی؟ آیا یه وقتی نبود- قدیم‌ها، زمانی که همین تجربه را با شخص دیگه‌ای داشتی- و درونش دنیایی را دیدی، تماش منظره‌هایی مملو از عشق و زیبایی روشن و مهتابی. تماش نمادی از کارکرد سالم و طبیعی یک ذهن معمولی و در عین حال فوق‌العاده. الینا نمی‌توانست الان نام آن شخص را به یاد آورد اما زیبایی را به خاطر داشت.

می‌دانست که ذهن خودش هم از چنین نمادهایی استفاده می‌کند تا خودش را به دیگری معرفی کند. نه! ناگهان و به طور قطعی متوجه شد که روح دیمن را نمی‌دید. روح دیمن جایی درون آن صخره‌ی بزرگ و سنگین بود. او خمیده و مچاله داخل آن چیز مخوف زندگی می‌کرد و خودش می‌خواست که اینگونه باشد. تمام آن‌چه که بیرون رها شده بود، خاطره‌ای باستانی از کودکیش بود. پسری که از بقیه‌ی روح او تبعید شده بود.

الینا برای آزمایش نظریه‌اش، رو به چشمان سیاه بچه، موهای تیره و سیمایی که به خوبی می‌شناختش حتی اگر این قدر کم سن و سال می‌بود، پرسید: «اگه دیمن تو رو گذاشته اینجا، پس خودت کی هستی؟»

پسر بچه که دور لبانش سفید شده بود، پچ‌پچ‌کنان گفت: «من... دیمنم.» الینا با خود اندیشید که شاید حتی فاش کردن چنین چیزی هم برایش دردناک باشد. نمی‌خواست این نماد کودکی دیمن را آزار دهد. دلش می‌خواست که او هم شیرینی و آسایشی که خودش حس می‌کرد را احساس کند. اگر ذهن دیمن مانند یک خانه بود دلش می‌خواست که تر و تمیزش کند و در هر اتاق آن گل و ستاره بگذارد. اگر مثل منظره‌ای طبیعی بود، پیرامون قرص کامل ماه سپید، هاله‌ای نورانی قرار می‌داد یا در میان ابرها رنگین‌کمان می‌ساخت. اما در عوض

ذهن او به صورت کودکی گرسنه که به زنجیر کشیده شده بود آن هم به سنگی که هیچ کس نمی توانست روزنه- ای درش بوجود آورد، خود را نمایش داده بود. الینا دلش می خواست که کودک را آرام کند و تسکینش دهد.

او را در بغل گرفت و دست و پایش را نوازش کرد و مشتش و مال داد و او را سخت به آغوش روحانی خودش فشرد. در ابتدا او در آغوشش عصبی و بسیار محتاط بود اما با گذر زمان کوتاهی، الینا حس کرد که او وقتی دید هیچ اتفاق وحشتناکی در اثر تماسشان با یکدیگر نیفتاد، بدن کوچکش گرم و خواب آلود و سنگین شد. خود الینا نیز به خاطر محافظت از این مخلوق کوچک، حس شیرینی داشت که می توانست سنگی را بشکند.

تنها بعد از چند دقیقه، بچه در بغل او به خواب رفت و الینا می توانست شبح بسیار کم رنگی از یک لبخند را بر لبان او ببیند. بدن کوچکش را نوازش کرد و با ملایمت تکان تکانش داد. خودش نیز لبخند می زد. به کسی فکر می کرد که وقتی خودش می گریست، بغلش می کرد. کسی که ... فراموش نشده بود، هیچ وقت فراموش نمی شد... اما باعث می شد که در گلویش بغضی از ناراحتی بوجود آید. کسی که به قدری اهمیت داشت... بسیار مهم بود که اکنون او را به یاد بیاورد، حالا... که باید... باید... پیدایش...

و ناگهان شب آرامش بخش ذهن دیمین از هم گسست. با صدا، نور و انرژی هایی که حتی الینا که در قدرت های ماورایی کم تجربه بود می دانست تنها در اثر خاطره ای یک اسم برافروخته شده اند.

استفن.

اوه، خدایا. او را فراموش کرده بود... حقیقتاً برای لحظاتی به خودش اجازه داد به سمت چیزی کشیده شود که به معنای از یاد بردن او بود. اضطراب و غم و اندوه تمام آن ساعت های دیروقت، غریب و تنها که می نشست و غصه- ها و وحشتش را در دفترچه خاطراتش خالی می کرد... و سپس صلح و صفا و آرامشی که دیمین پیشکش کرده بود باعث شدند که او استفن را فراموش کند... که فراموش کند در همین لحظه امکان داشت چه رنج هایی بکشد.

« نه... نه! الینا به تنهایی با تاریکی دست و پنجه نرم می کرد. « ول کن... باید پیداش کنم... باورم نمیشه که یادم رفت...»

« الینا. صدای دیمین آرام و لطیف بود... یا حداقل بدون احساس. « اگه همین طور وول بخوری، مرخص خواهی شد... و راه زیادی تا زمین مونده!»

الینا چشمانش را باز کرد. تمام خاطراتش از صخره‌ها و کودکان کوچک پرواز کردند و دور شدند. همچون قاصدکی ابریشمین و سفید در هر جهت پراکنده گشتند. نگاه اتهام‌گرس را به دیمین دوخت.

«تو... تو...»

دیمین به آسودگی گفت: «بله. بندازش گردن من. چرا که نه؟ اما من وادارت نکردم و گازت هم نگرفتم. فقط بوسیدمت. نیروهای خودت بقیه‌اش رو انجام دادن؛ شاید غیر قبال کنترل باشن اما در عین حال به همون اندازه هم وادارکننده هستن. راستشو بخوای، من اصلا قصد نداشتم که این قدر عمیق شیرهام کشیده بشه البته ببخشید بابت این حرف دوپهلو.»

صدایش شوخ بود اما الینا بینشی درونی و ناگهانی داشت از کودکی گریان و به فکر فرو رفت که آیا واقعا دیمین این قدر با آن چه که به نظر می‌رسید، فرق داشت؟ به تلخی اندیشید اما همین تخصصشه، مگه غیر از اینه؟ رویاها، تصورات و لذت‌هایی را توزیع می‌کرد که در ذهن... اهداکنندگان باقی بماند. الینا می‌دانست که دختران و زنان جوانی که دیمین... شکارشان می‌کرد... او را تحسین می‌کردند و تنها شکایتشان این بود که به قدر کافی بهشان سر نمی‌زند!

هنگامی که به زمین نزدیک‌تر می‌شدند، الینا گفت: «متوجه‌ام. اما این نمی‌تونه دوباره اتفاق بیفته. فقط یه نفر وجود داره که می‌تونم ببوسمش و اونم استفنه.»

دیمین دهانش را باز کرد اما در همان لحظه صدای شخصی آمد که به اندازه‌ی الینا خشمگین و اتهام‌گر بود با این تفاوت که عواقب کارش هم برایش اهمیتی نداشت. الینا فرد دیگری را که از یاد برده بود به خاطر آورد.

«دیمین!! ای حروم‌زاده!! بیارش پایین!»

مت.

الینا و دیمین فرود چرخان و برازنده‌ای داشتند، درست در کنار جگوار. مت بلافاصله طرف الینا دوید و او را کنار کشید طوری او را بررسی می‌کرد انگار که تصادف کرده باشد، توجه خاصی نیز به گردن او داشت. بار دیگر الینا معذب و متوجه شد که در حضور دو پسر لباس خوابی سفید و تورمانند پوشیده است. به مت گفت: «حالم خوبه مت. راست میگم. فقط یکم سرگیجه دارم. چند دقیقه‌ی دیگه خوب میشم.»

مت آهی از سر آسایش کشید. شاید حالا دیگر به اندازه‌ی گذشته عاشقش نبود اما الینا می‌دانست که مت به شدت بهش اهمیت می‌دهد و همیشه خواهد داد. هم به عنوان دوست‌دخترِ دوستش، استفن و هم به خاطر خودش. الینا می‌دانست که او هرگز نمی‌تواند زمانی را که با هم بودند، فراموش کند.

از آن هم بیشتر، او الینا را باور داشت. بنابراین حالا که می‌گفت حالش خوب است، باورش می‌شد. حتی حاضر بود نگاهی به دیمن بیاندازد که چندان خصمانه نباشد. و سپس هر دو پسر به سمت در رانده‌ی جگوار به راه افتادند.

مت گفت: «اوه، نه! دیروز تو روندی... و ببین چه اتفاقی افتاد! خودت گفتی که خون‌آشامایی هستن که دنبالمون!»

«یعنی میگی که تقصیر منه؟ خون‌آشاما رد این نره غول قرمز و موتور آتیشی رو میگیرن اون وقت من مقصرم؟»

مت سمج و خودش به نظر می‌رسید: فکش سفت و پوستش قرمز شده بود. «من میگم که باید نوبتی رانندگی کنیم. نوبت تو گذشته.»

«من که یادم نمیاد حرفی از "نوبتی بودن" زده شده باشه.» موفق شد چنان کلمات را ادا کند که به نظر درمورد فعالیت‌ی شرورانه باشد. «به علاوه اگه من سوار ماشین‌ی بشم، خودم می‌روشم.»

الینا گلپوش را صاف کرد. هیچ‌یک از آن‌ها حواسشان به او نبود. مت خشمگینانه می‌گفت: «من سوار ماشین‌ی که تو برونی، نمیشم!»

دیمن هم مختصر گفت: «منم سوار ماشین‌ی که تو برونی نمیشم!» الینا با صدای بلندتری گلپوش را صاف کرد و مت بالاخره وجود او را بیاد آورد. قبل از آنکه الینا بتواند این احتمال را بر زبان بیاورد، گفت: «خب، الینا که نمی‌تونه ما رو این همه راه، به هر جایی که داریم میریم، ببره.» نگاه تندى به دیمن انداخت و اضافه کرد: «مگه اینکه همین امروز برسیم اونجا.»

دیمن سر تیره‌اش را تکان داد. «نه. من از راه خوش‌منظره دارم میرم. هر چه تعداد کم‌تری بدونن که کجا داریم میریم، امنیتمون بیش‌تره. اگه ندونی نمی‌تونی هم لو بدی.»

الینا حسی داشت که انگار شخصی موهای پشت گردنش را با شانه‌ای یخی لمس کرده باشد. طوری که دیمن آن کلمات را بر زبان آورد... در حالیکه خود را مجبور می‌کرد کار بدردبخوری انجام دهد، پرسید: «اما اونا همین حالاشم می‌دونن که ما کجا میریم، مگه نه؟ می‌دونن که می‌خوایم استفن رو نجات بدیم و می‌دونن که استفن کجاس.»

«اوه آره. می‌دونن که سعی داریم وارد دارک دیمنشن بشیم. اما از کدوم ورودی؟ و کی؟ اگه بتونیم گمشون کنیم تنها چیزی که باید نگرانش باشیم خود استفن و نگهبان‌های زندان.»

مت به اطراف نگاهی انداخت. «چند تا ورودی داره؟»

«هزاران تا. هر جا که سه خط انرژی همدیگه رو قطع کنن، پتانسیل دروازه‌ی ورودی وجود داره. «دیمن شانه بالا انداخت:» اما از وقتی که اروپایی‌ها بومیان امریکایی رو از خونه‌هاشون بیرون انداختن، بیشتر دروازه‌ها دیگه استفاده نمیشن یا به همون صورت قدیم‌ها باقی موندن.»

هیجان و اضطراب تمام بدن الینا را به سوزش انداخته بود. «پس چرا نزدیک‌ترین ورودی رو پیدا نمیکنیم و ازش داخل نمی‌شیم؟»

«تمام راه تا زندان رو از زیر زمین بریم؟ ببین، شماها اصلا متوجه نمی‌شین. اولاً که برای داخل شدن از یک دروازه به من احتیاج دارین... و حتی در اون صورت هم باز دلپذیر و خوش‌آیند نخواهد بود.»

مت عبوسانه پرسید: «برای کی خوش‌آیند نیس؟ ما یا تو؟»

دیمن نگاهی طولانی و خالی از احساس به او انداخت: «اگه به تنهایی امتحانش می‌کردین، خیلی مختصر و بی-نهایت ناخوشایند پیش می‌رفت، برای شما. همراه من باید عذاب‌آور اما طبق روال عادی باشه.» با لبخند عجیبی ادامه داد: «و اینکه سفر حتی برای چند روز اونجا چطوری خواهد بود... خب، بالاخره خودتون خواهید دید. و خیلی خیلی بیشتر طول می‌کشه به نسبت اینکه از دروازه‌ی اصلی بخوایم بریم.»

مت که همیشه آماده بود تا سوال‌هایی را بپرسد که الینا اصلاً دلش نمی‌خواست پاسخشان را بداند، پرسید: «چرا؟»

« چونکه یا راهش جنگلی هست که کم‌ترین نگرانی‌تون افتادن زالوهای یک و نیم متری از درختاشه یا هم زمین‌های بایر هست. جاهایی که هر کدوم از دشمناتون می‌تونن پیداتون کنن... و اینکه همه دشمنتون محسوب میشن.»

مکشی به وجود آمد که در طول آن الینا به شدت فکر کرد. دیمن به نظر جدی می‌رسید. مشخص بود که خوشش نمی‌آید چنین کاری را انجام دهد... و چیزهایی زیادی وجود نداشتند که موجب نگرانی و پریشانی دیمن شوند. او از مبارزه و جنگیدن خوشش می‌آمد. از آن بیش‌تر اگر فقط باعث گذراندن زمان می‌شد...

الینا آرام گفت: « بسیار خب. طبق برنامه‌ی تو پیش میریم.»

بلافاصله هر دو پسر دستشان را به طرف دستگیره‌ی راننده جلو بردند. الینا بدون آن‌که به هیچ‌یک از آن‌ها نگاه کند، گفت: « گوش کنین. من جگوار خودم رو تا شهر بعدی می‌روم. اما اول میرم داخلش و یه لباس درست و حسابی می‌پوشم و شاید حتی چند دقیقه‌ای بخوابم. مت هم دلش می‌خواد یه نه‌ری چیزی پیدا کنه تا بتونه خودشو تر و تمیز کنه. بعدش هم برای خوردن ناشتا به نزدیک‌ترین شهر میرم. بعد از اون...»

دیمن جمله را برایش تمام کرد: « ... دعا و مشاجره می‌تونه از سر گرفته بشه! همین کارو بکن عزیزم. من توی هر رستوران قراضه‌ی چرکی که انتخاب کرده باشین، بهتون ملحق میشم.»

الینا سرش را تکان داد: « مطمئنی پیدامون می‌کنی؟ واقعا دارم سعی می‌کنم که هاله‌ام رو پایین نگه دارم.»

دیمن گفت: « گوش کن، یه جگوار قرمز با موتورهای آتیشی توی هر شهر فسقلی که پایین این جاده پیدا کنی، به ضایعی سفینه فضایی می‌مونه!»

« خب چرا باهامون نمیا...» صدای مت به خاموشی گرایید. به نوعی، با وجود اینکه بزرگترین شکایتش بر ضد دیمن همین بود اما اکثرا فراموش می‌کرد که او یک خون‌آشام است.

مت که به نظر می‌آمد چشمان آبیش تیره می‌شوند، گفت: « پس تو اول میری اون پایین تا یه دختر جوونی رو پیدا کنی که داره میره مدرسه‌ی تابستونه. بعدش می‌قاییش و می‌بریش یه جایی که هیچ کس نتونه صدای جیغ‌هاشو بشنوه. اون وقت سرشو به سمت عقب می‌کشی و دندون‌هاتو تا ته فرو می‌کنی توی گلوش.»

سکوتی بی‌ریا و طولانی بوجود آمد. سپس دیمن با لحن کمی آزرده گفت: « نخیر.»

« این کاریه که... قماش شما... انجام میدن. سر من همین بلا رو آوردین.»

الینا دید که واقعا نیاز به مداخله‌ای موثر است: گفتن حقیقت. « مت، مت، اون دیمن نبود که چنین کاری کرد. شینیچی بود. خودت که می‌دونی.» با ملایمت ساعدش را گرفت و او را چرخاند تا زمانی که روبه‌رویش قرار گرفت. برای مدت زیادی مت نگاهش نمی‌کرد. زمان کش می‌آمد و الینا ترسید که او در ورای دسترسش قرار گرفته باشد اما بالاخره سرش را بالا آورد طوریکه الینا می‌توانست به چشمانش نگاه کند.

با صدایی آهسته گفت: « خيله خب. باهاش کنار میام. اما می‌دونی که داره میره خون انسان بخوره.»

دیمن که قدرت شنوایی خوبی داشت، فریاد زد: « از یه اهداکننده‌ی راغب!»

مت دوباره منفجر شد: « چون که مجبورشون می‌کنی راغب باشن! هیپنوتیزم‌شون می‌کنی...»

« نه، نمی‌کنم.»

«... یا به ذهنشون نفوذ می‌کنی، یا هرچی. همون‌طوری که خودت دوست داشته باشی...»

از پشت سر مت، الینا انگار دسته‌ای از پرندگان را با تیر بزند اشاره‌هایی خشمگین به دیمن می‌کرد که برود. اول دیمن فقط ابرویش را بالا برد اما بعد با ظرافت شانه‌هایش را بالا انداخت و اطاعت کرد. زمانی که به شکل کلاغی درآمد، تصویرش تار شد و به سرعت تبدیل به نقطه‌ای در آسمان شد.

الینا آرام گفت: « فکر می‌کنی بتونی از شر چوب دستیت راحت بشی؟ فقط باعث میشه که دیمن پارانویایی بشه.»

مت به همه جا نگاه می‌کرد به جز او. در آخر سرش را تکان داد. در حالیکه عبوسانه به پاهای گل‌آلودش می‌نگریست، گفت: « وقتی رفتم پایین تپه که خودم رو بشورم، می‌اندازمش دور.» اضافه کرد: « بگذریم، تو برو داخل ماشین و سعی کن یکم بخوابی. به نظر می‌آید بهش احتیاج داری.»

الینا گفت: « چند ساعت دیگه صدام بزن.» بدون آن که بداند در عرض چند ساعت بیش‌تر از آنکه بتواند بگوید از کارش پشیمان خواهد شد.